

باب سوم در فضیلت قناعت

» حکایت ۲۴ «

خواهند مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای
خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و ما را قناعت
رحم سوال از جهان برخوایستی **قطعه**

ای قناعت توان گرم کردن	که درای تو هیچ نعمت نیست
کج خبرت یار تقمان است	هرگز صبر نیست حکمت نیست

» حکایت ۲۵ «

دو امیر زاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال انداخت
عاقبت الامر آن علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن
توانگر چشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی سلطان

رسیدیم و این پنج تن در مسکنت پماند گفت ای برادر
شکر نعمت باری عزیمت بچنان بر من فرود تر است که میراث
پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و ثمان
رسیده یعنی ملک مصر **مثنوی**

من آن موم که دریایم مایلند	نه ز بنورم که از غیثم لبانند
کجا خود و سگراین نعمت گندم	که زور مردم از آری ندم

حکایت ۱۰

دویشی را شنیدیم که در آتش فاقه میسوخت و خرقة بخرقة
میرسد و خست و تسکین خاطر خود را میس گفت **شعر**

بنان خشک قناعت کنیم و جان	که رنج محنت خود به که بامنت خلق
---------------------------	---------------------------------

کسی گفتش چه نشینی که فلان دین شجر طبعی کریم دارد
و کرمی عظیم میان بخدمت ازادگان بسته و بر دوشها
نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست یابد پاسخ خاطر

عزیزان داشتند منت دارد و غنیمت شمارد گفت مومن
که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی **قطع** ^{نشد}

هم رقعہ دوختن به الزام کجاست	کز بصر جابه رقعہ بر خواجگان ^{نشد}
حقا که با عقوبت و وزخ برابر ^{است}	رفتن پای مردی همسایه در ^{بشت}

« حکایت »

یکی از ملوک بحسب طیبی حاذق را بخد مت محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی
بجربتی پیش وی نیامد و معا لحتی از وی درخواست پیش
پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گله کرد که مرا این نیست
برای معا لحت اصحاب بخد مت فرستاده اند
درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است
بجا آرم رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریق نیست
که تا شتها غالب نشود نخورند و هنوز شتها باقی بود که

دست از طعام بدارند حکیم گفت همین است خوب
تندرستی پس این بوسید و برفت **ششمی**

سخن آنکه حکیم آغاز که ز ناگفتنش حلال زیاده لاجرم حکمتش بود گفتار	یا سرانگشت سوی لقمه دراز یا ز ناخوردنش جان آید خوردنش تندرستی آرد بار
--	---

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را
پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صدوم
سنگ کفایت کند گفت اینست در چه قوت ده گفت
بَدَلِ مَقْدَارِ حَمَلْکَ وَ مَازَادِ عَلٰی دَالِکَ فَاَنْتَ حَالِمٌ بِعَنْیٰی
ترا بر پامسیدارد و هر چه بر این زیادت کنی خالی

ششم

خوردن برای نیستن و ذکر کردنت	تو معتقد که زیتن از بھر خوردنت
------------------------------	--------------------------------

« حکایت »

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند می
یکی ضعیف بود که بعد از دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی
سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار
آمدند هر دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته که
معلوم شد که بیگنا هستند در پیکشاند قوی را دیدند مرد
و ضعیف جان سلامت برده مردم درین عجب بماند
حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودی که این بسیار
خوار بوده است طاقت پنهانی نیاورد و هلاک شد و آن
دیگر خوشترن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و سلامت

خلاص ما	یافت
----------------	-------------

چو کم خوردن طبیعت کسی را	چو سختی پیش آمد سهل گردد
و گرتن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیستند سختی میرد

« حکایت »

یکی از حکما پسر را نهی میکرد از بسیار خوردن که سیری
 مردم را رنجور کند گفت ای پدر اگر سنگی خلق را بکشد نشنیده
 که طریفان گفته اند بسیری مردن به که اگر سنگی برون گفت
 اندازه نگه دار کلو و اشتر و ولات و شرف و شهر

نه چندان رنجور گردانست پیر	نه چندانکه از ضعف جانست پیر
----------------------------	-----------------------------

قطعه

با آنکه در وجو و طعام خطیفین	رنج آورد طعام کم پیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بشکافت زیان کند	در نان خشک ویر خوری گلشکر بود

« حکایت »

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد ❖

شعر

معدۀ چو پرگشت و شکم در دست	سود ندارد همه اسباب است
----------------------------	-------------------------

« حکایت »

بقالی را در می چسبند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط و
 هر روز مطالبت کردی و سخنان باخشونت گفتی صحاب از
 تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود
 صاحب دلائل گفتمان گفت نفس را وعده دادن بطعام اساتر است

که بقال	قطعه	را پدرم
---------	-------------	---------

ترک احسان خواجه اولی تر	کا حتمال جفای بوابان
بتمتای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصبان

« حکایت »

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحاتی بم رسیدی
 گفت فلان بزرگان نوشدارو دارد اگر نخواهی باشد
 که دریغ ندارد و گویند بزرگان به بحل معروف بود شعر

گزر جای نانش اندر سفره بود	تا قیامت روز روشن کشیدی
----------------------------	-------------------------

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم ازودید یا ندید و اگر دید منفعت
کنید یا نکند باری خواستن از دهر شندت شعر

هر چه از دوتان بمنست خوشی	در تن افروزی و از جان گاست
---------------------------	----------------------------

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی لمیش باری
دانا بخرد که مردن بعزت به از زندگانی بذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشجوی	به از شیرینی از دست ترشروی
-----------------------------	----------------------------

حکایت ۴۴

یکی از علماء خورنده بسیار داشت و کفاف اندک
یکی را از بزرگان که معترف بود بود گفت روی از توقع
آورد هم کشید و تعریض سوال از اهل ادب نظر شقیچ قطعه

ز بخت روی شکرده پیش یار غریز	مرد که عیش بر و نیز تلخ گردانی
بساحتی که روی تازه رو و خند	فرو نه بندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از اذیت کم

دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت

بئس المطاعم حیل الذل یکسبها	القدر منصب و القدر محض
-----------------------------	------------------------

ناغم افروزد و آبرویم کاست	پنهانی به از مذلت جوست
---------------------------	------------------------

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد
کامل و کرم نفی شایسته اگر بر حاجت تو وقف کرد و بهمانا
که در قضای آن توقف روان دارد گفت من او را ندانم گفت
منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد
یکی را دید لب فرو بسته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی
گفتش چه کردی گفت عطای او را ببقای او بخشیدم **قطعه**

بهر حاجت نبرد یک تر شری	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از روشش نقد آسوده گردی

حکایت

خشک سالی در آسندریه پدید آمد چنانکه عیان طاقت
درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین
بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته **قطعه**

ماند جانوار ز وحش و طوایف و مو	که بر فلک نشاند ز پیردی افکار
عجب که دو دلدل خلج می شود	که برگردد و سیلاب دهد بارش

در چنین سالی مخمندی و درازدوستان که سخن در وصف
او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق احوال
ازین در گذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گویند و حمل کنند
برین دو بیت مختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد
و شش نمونه خرداری **قطعه**

تتری گشت مخمندی را	تتری له عوض نباید گشت
چند باشد چو جسر بغدادش	آب زیر واد می بجوشد

چنین شخصی که طر فی از نعت او شنیدی درین سال

نعت سیکران دشت تنکد ستا ترا سیم وزر دادی
و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند
و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم **قطعه**

گر بسجی بمیرد اندر غار
بنه و دست پیش سفده مدار
بی مهر را هیچکس شمار
لا جورد و طلاست ب دیوار

نخورد شیر سیخ و زونک
تن به چارگی و کرسنگ
گر فریدون شود نعمت ملک
پر نیان و هیچ برنا اهل

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ بهمت تر در جهان
دید و یاشینده گفت بلی روزی چهل شهر قربانی کرد
بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی بدون
رفتم خارشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش

بهمانی حاتم چیرا نروی که خلقی بر ساطا و گرد آمده اند گفت **فرزد**

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد
----------------------------	--------------------

انصاف دادم که من را و راهمت و جوانمردی پیش از خود دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بر یک اندر شد
گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفانی دهد که از
پطافتنی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند
روز یک باز آمد مرا و را دید گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد
آمده گفت ای چه حالت است گفتند خمر خورده و عریده کرده کسی را
کشته اکنون بقضاص فرموده اند **شعر**

گر بیکس کین اگر پرداشتی	تخم کنجشک از جهان داشتی
هیچکس را کرد خود نکزشتی	این دوشاخ گاو اگر خردشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد شعر	برخیزد و دست عاجزان برآید

و لو بسط الله الرزق لعباده لبعثوا في الارض شرا

ما ذا احاطت به يا معروفي بخطر

حتى ملكت فليت النمل لم يطر

قطعه

سیلی خواهد بضرورت سرش

مور همان به که نباشد سرش

سفله چو جاه آمد و بیم و زرش

آن شنید که فدا طون چه گفت

حکمت پدر را غسل بسیار است ولیکن سپر گرمی دار است

انکس که توانگر نیستی گرداند

او مصلحت توارز تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت میکرد
که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد محبت خیزی
بامس نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کسی را فتم برآ
مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم
که گندم بر یا نیست باز آن تلخی و نوییدی که معلوم

کردم که	قطعه	مرداریدست
---------	------	-----------

در میان خشک و یک رون	تشنه را در دمان چه در چه صفت
مرد بی توشه کا و قشاد زبانی	بر کمر بند او چه در چه خذف

حکایت

یکی از عرب در پابانی از غایت تشنگی میگفت

یالیت قیل منیتی	یوما افوز بمستی
هرا تلام طم رگبستی	دا ظل املا سرتی

حکایت

همچنان درویشی در قاع بیطکم شده و قوت و قوتش
نمانده در می چپند و دشت بسیار بگردید ره بجائی نبرد
پس سختی ملاک شد طایفه رسیدند در محاصره دیدند شترش

روی خف ساده	قطعه	و بر خاک نهشته
-------------	------	----------------

اگر همه زر جعفر کرداری	مرد بی توشه بخرید گام
------------------------	-----------------------

در بیان فتنه سوخته را	شلعغم بخت به که گفت فرخام
-----------------------	---------------------------

حکایت

هرگز از دور زمان ننا لیسیده ام و روی از گردش ایام
هرسم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت
پای پوشی نداشتم بجای مع کوفه در آدمم دلتنگی می دیدم
که پای ندشست سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر

بی کفشی	قطعه	صبر کردم
---------	------	----------

مرغ بریان چشم مردم سر	کمتر از برگ تره برخوفست
وانکه را دستگا و دیرت	شلعغم بخت مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوک باتنی چند خاصان در شکارگاه بی زمین
از عمارت دور افتاد تا شب درآمد خانه دهقانی را دیدند
ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمات سرمان نباشد یکی از وزراء

گفت لایق قدر بلب پادشاهان نباشد بخانه دهبانی
 رک یک التجا کردن هم اینجا خیمه بر نیم و شش افروزیم دهبان
 را خبر شد ما حاضر که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین
 رسید و گفت قدر بلب سلطان بدین قدر نازل شدی
 ولیکن بخوار استند که قدر دهبان بلب شود سلطان
 سخن گفتن او مطبوع آمد شبانکه بمنزل او نقل کردند بامداد
 خلعت و نعمت بخشید شنیدش که قدمی چند
 در رکاب سلطان بود و میگفت **قطعه**

از التفات بهیانسرای دهبانی	ز قدر و شوکت سلطان گنجینه می کم
که سایه بر سر انداخت چون تو سلطان	کلاه گوشه دهبان باقی رسید

حکایت

گدای سؤل را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته
 بود یکی از پادشاهان گفتش بهمی نایست که مال بکیران دانی

ما را مهیست اگر بر برخی از ان دستگیری کنی چون اینها
 برسد وفا کرده شود و شکر گرفته آید گفت ای خداوندی
 زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بهالحن
 من گدائی آوده کردن که جو جو گدائی فراموشم آورده ام
 گفت غم نیست که بکافر مسید هم **لَحْنِیَات**

شعر

لَحْنِیَات

گراب چاه نصرانی نه هست
 جهود مرده می شوی چه هست

قالو عین الکلس یس بطایر **شعر**
 قلنا لست به شقوق الارض

شنیدم که سراز فرمان ملک باز دوجت آوردن گرفت
 و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب از وی

بزجر و تویج **مثنوی** مخلص کردند

بطافت چو بر نیاید کار
 سر به چهرستی شد چار
 هر که بر خویش تن نه بخشاید
 گرنه بخشد بر و کسی شاید

حکایت

بازار کافی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بند
خدمتکار ششی در جزیره کیش مرا کج حیره خوش برون بهشت
نیارمید از سخنها می پریشان گفتن که فلان انبارم کسیت
و فلان بضاعت بهت دوستان و این قبالة فلان
زمین بهت و فلان چیز را فلان کس ضعیف است و گاه گفتی
که خاطر اسکندریه دارم که هوای آن خوش است بار گفتی
نه که دریای مغرب مشوش است سعدیاسفر دیگر در پیش است اگر
آن کرده شود بقیه عسر خویش بگوشه بشینم و قناعت
کنم گفتم آن که هست گفت گوگرد پاری خواهم برون
بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی
بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد بهندی
بجلب و ابگینه حلبی بهمین و برویانی بیارس

و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بشینم اضاف
 ازین ماخو یا چندان فروگفت که پیش طاقت گفتش نماید
 گفت ای سعدی تو هم سخن بگو می از آنها که دید
 و شنیده گفتم **قطعه**

آن شنیدی که در محرابی گفت چشم تنگ دنیا دارا	بار سالاری پنهان از ستور یا قناعت پر کند یا خاک کور
--	--

حکایت

مالدار را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف بود
 که حاطم طائی بکرم ظاهر حالش بخت دنیا ارسته
 و خست نفس بجای همچنان در وی ممکن تا بجائی رسید
 که نانی از دست بجائی ندادی و گریه ابوهریره را به لقمه
 نواختی و سگ اصحاب کعبه را استخوانی نپسنداختی
 فی الجمله خانه او را که ندیدی در گشاده و سفر او را هر

درویش بحر نوبی طعاش نشیند

مرغ از پس ناخورد او رزّه پند

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و چنان
فرعونی در سر حقی **اذا ادرک** لغرق بادوی مخالف بکشتی

برآمد چنانکه

فرد

گویند

باطبع ملولت چه کند که زشتا شرط همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و سر یادی فائده کردن گرفت

قوله تعا فاذا ركبوني اهلك **عواء** مخلصين له الدين **شعر**

دست تضرع چه سود بند و بچارا وقت دعا بر خد وقت کیم بخل

از زرو سیم راحتی برسان

قطعه

خوشتن هم تمتعی بر گیر

چونکه این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و از زر گیر

آورده اند که در مصر اقا رب درویش دشت بعد از ملاک

وی بقیّت مال وی توانگر شدند جا مه های کهن برگ او

بدریدند و خروسی طی بوض آن بریدند هم در آن هفت

یکی را دیدم از ایشان بر باد پائی روان و غلامی پر پی

دینی او دوان **قطعه**

ده که گر مرده باز گردیدی	بسرای تپیده و سوند
رو مسیحت سخت بودی	وارشان را زمرگ خوشاوند

سابقه معرفتیکه در میان ما بود استیتش گرفتیم و **گفتم بیت**

بخورای نیکبخت و سره	کا نفر و مایه گرد کرد و سوزد
---------------------	------------------------------

حکایت

صیاد ضعیف ماهی قوی بدم افتاد طاق حیط
آن ندشت ماهی برا و غالب آمد دوم از دستش **قطعه**

شد غلامی که آب جو آرد	آب جو آمد و غلام برود
دام هم بر ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام برود

صیاد نه بر باز کار می برد **بیت** باشد که یکی روز پلنگش برود

دیگر صیادان در یخ خوردند و ملا متش کردند که چنین صیدی

در دهنش دستاوت توانستی نگاه داشتن گفت ای برادران
چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده

حکمت صفیابی روز در دهن نگیرد و ماهی بی آب بر خشکی نمیرد

حکایت

دست و پا بریده هزار پائی را بکشت صاحب دلی
برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت
چون آبش را رسید زنی دست و پائی گر کجین شونست **شعری**

چو آید زنی دشمن جان ستان	به بند و چل پای مرد و وان
و آن دم که دشمن بیایی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت

ابلی را دیدم همین و خسلعتی نشین در بر و مرکب تازی زیر
و قصب مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی
پنی این دیبا می **شعر** بر این حیوان لایسم گفتم **شعر**

قدشابه بالوری حمار

عجلاداله حمار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیا **قطعه**

شریف اگر متضعف شود چنان

که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

در استانه سپین بیخ زربز

نگان مبر که یهودی شریف خواهد شد

قطعه

باد می نتوان گفت مانند این حیوان

مگر و راعه و دستار و نقش پیروش

بگردد همه اسباب ملک بستی او

که هیچ چیز نه پنی حلال خر خوش

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم منب داری از برای جوی بیم

دست پیش بر سرسیم دراز کردن گفت **بیت**

دست دراز از پنی یکجبه بیم

به که بسبب بدانگی دو نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفرغان

آمده بود و از خلق فراخ و دست تنگ بجان رسید
شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که غزم سفر
دارم مگر بقوت باز و دامن کامی فرا چنگ آرم که

بزرگان	بیت	گفته اند
--------	-----	----------

فضل و هنر ضایعست تا نباشد	خود بر آتش نهند و مشکبند
---------------------------	--------------------------

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر پدر کن و پایی قناعت
و این سلامت کش که خرد مستان گفته اند
دولت نه بکوشید نیست و چنان آن کم جویشید **شعر**

کس نتواند گرفت از دست زور	کوشش پفاندهست و بهره براری
---------------------------	----------------------------

اگر خضر سرسبوت دو صندل باشد	هنر کار نیاید چو بخت بد باشد فرد
-----------------------------	---

چه کند زورمند و از رون بخت	باز وی بخت به که باز وی بخت بیت
----------------------------	--

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از زهدت خاطر
و جرمس نافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب

و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و آد
و مزید مال و مکتب و معرفت یاران و تخریب روزگار
چنانکه سالکان طریقت گفته اند **نظم**

تا بدوگان و خانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
برواند چهره اتفرج کن	پیش از آن روز که جهان بوی

پدر گفت ای سپر منافع سفر چنانچه تو گفتی بسیار است
و لیکن مسلم پنج طایفه است نخستین بازرگانی را که
با وجود نعمت و مکنات غلامان و کنیزان دارد و شاگردان

چابک هر روز شجری و هر روز بقامی و هر دم به تفرج گاهی

و هر خطه از نغمه سیم دنیا متنوع **قطعه**

منعم مکر و شیب و بیابان نیست	هر جا که رفت چیمه زد و بارگاه است
و آنرا که بر مراد جهان نیست	در زاد بوم خویش غم نیست و ناست

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت

و مایه بلا غمت هر جا که رود بخندست و اقدام نمایند و کرم کنند **قطعه**

وجود مردم دانا مثال از سست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دارند
بزرگ زاد ه نادان بشهر و اماند	که در دیار غریبش هیچ نیستند

سوم خوب روی که درون صاحب دلان بخالطت او میل کند
که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و
گویند روی زیبا هر قسم دلهای خسته است و کلد
در مای بسته لاجرم صحبت او همه جا عینیت شناسند و خد
رامنت دهند **قطعه**

شاید آنجا که رود عزت و چرخ	و بر نهند بچهرش پر و ما خوش
پر طاوس و اوراق مصاحف	گفتم اسب خلت از قدر تو می بینم
گفت خاموش که کبریا جمالی	هر کجا پائی بند دست بلندش

چون پیر فطرت و دلیبری بود	قطعه	اندیشه نیست گیر از وی بی بود
هست که صد و اندر میباش		در یتیم راهمه شش می بود

چهارم خوش آوازی که کججره داودی آب از جریان و مرغ
از طیران باز دارد پس بسلیت آن فضیلت دل مشاق
صدیکند و ارباب معنی میناد مست او رغبت نمایند
و با انواع خدمت کنند **شعر**

سمعی الی حسن الایغانی	من فی الذی حسن المشاق
-----------------------	-----------------------

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حیرن به از روی زیباست آواز خوش	بگوش حریفان مست صبح که این خط نفیس است آفتاب روح
--	---

پنجم پیشه وری که بسی باز و کفانی حاصل کند تا ابرو
از بصر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند **قطعه**

گر بغری رود از شهر خویش در بخراپی فتد از ملک خویش	سخنی و محنت نخشد پینه دور اگر سینه خفتد ملک نرسد دور
--	---

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است

و در عیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیا
باطل و جهان بود و دیگر کشتن نام و نشان نشود **قطعه**

سرانگه کرد شکیستی بکن برخواست	بغیر مصلحتش رهبری کند بام
کبوتری که دیگر آشیان نخواهد	قضا امیر و شای بسوی دانه و دم

پس گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته
رزق اگر چه مقسومست با سبب حصول آن تعلق شرطست و بلا
اگر چه مستدرست از ابواب دخول آن جذر کز واجب **قطعه**

رزق هر چند پیکمان برسد	شرط عطلست چستین در ها
در چه سن اجل نخواهد مرد	تو مرد و دمان اژدر ها

در مصورت که منم با پس دمان بزخم و با شیر زبان
پنجه در فک من پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که این
پیش طاقت بینوائی ندیم **قطعه**

چون مرد بر قادیجا و مقام پیش	دیگر چه غم خورد همه فاق جای است
------------------------------	---------------------------------

شب تو انگری بستر میرو
در پیش هر کجا که شب آمد سر می‌دست

این گفت پدر را و واع کرد و همت خواست روان شد
و با خویش تن همی گفت **شعر**

هنر و رچو بخش نباشد بکام
بجای رودش نماند نام

همچنین تا بر سید بر کنار آبی که شک از صلابت او برنگ
همی آمد و خروشش بفرسنگ همی رفت **پیت**

سهمکین آید مرغانی در او می‌نوی
اکتیر موج آید سنگ از کنارش در روی

گروهی مردمان را دید هر یک بقرا خسته و معبر شسته و خست
سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود و زبانش ناگردد
چند نکه زاری که دیار نخر و ند ملاح پیر و پادشاه بخند بر کردید و گفت **شعر**

بی زرتون که کنی بر سن و ر
و زردار بر زور محبتاج

زندان می‌تون رفت زور از دیار **شعر**
زورده مرد چه با زری می‌دوبار

جوان را دل از طعن ملاح محبم بر آمد خواست که از و انتقام

کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جا به که پوشیدیم
قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردید **پست**

بدون دشره دیده هوشند || در آرد طمع مرغ و ماهی بند

چنانکه دست جوان بر پیش و گریبانش رسید
بخود کشید و بی محابا فروگرفت یارش از کشتی بد آمد
که کشتی کند همچین در کشتی دید پشت بگردانید مصلحت
آن دیدند که با او بمصاحبت گریزند و با جرت کشتی
مسامحت نمایند **مثنوی**

چو پر خاشاک می تخیل یار	که سبلی به بد و در کارزار
بشیرین زبان و لطف جوی	توانی که سپیدی بونی کشتی
لطف کن آنجا که پنی ستر	نبرد قهر زرم را تیغ ستر

بعذر ماضی بقدمش در دستاوند و بوسه چستد بنفا
بر سر و پیش او اند پس یکبشتی در آوردند و روان شدند

تا برسید بستیونی که از عمارت یونان در آب استاده
 ملاح گفت کشتی را خالی هست یکی از شما که زور او در تراست
 باید که برین ستون برود و حطام کشتی بگرداند عمارت
 کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خضم از رو
 دل نشیند و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند
 هرگز رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صحرایت
 برسانی از پادشاهش آن یک بخش این پیکان
 از جراحت بدر آید و آزار در دل مباند نظم

چه خوش گفت مکتاش با خیلش	چو دشمن خورشیدی این مهابت
--------------------------	---------------------------

مشو ایمن که تنگدل گمروی	چون ز دوستی بکنی
سنگ بباره حصار من	اگر بود در حصار سنگی

چندانکه مقود کشتی بسا عجب پدید و بر بالای
 ستون رفت ملاح زمام از کفش در گدازید

و شستی را باند چاره مستحیر مماند روزی دو بلا و محنت
 کشید و سختی دید سوم روز خواشش گریبان گرفت
 و در آب انداخت بعد از شبار روز دیگر برکن رفت
 از حیانتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت
 و پرخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت
 سردیایان نهاد و برفت تا نشنه و بی طاقت شد
 و بر چاهی رسید قومی را دید شربت آب به پیشی
 همی آشامیدند جوان را پیشری نبود طلب کرد و سحار
 نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی خنجر
 را فرو کوفت مردان غلبه کردند و پمجا با بزوندش مجروح شد **قطعه**

پشه چو پر شد بزند پس را	با همه مردی و صلابت که است
مورچگان را چو بود اتفاق	شیرشیان را بدراند پوست
بحکم ضرورت دینی کاروان افتاد و برفت	

شبانه برسید بمقامیکه از دزدان پرخطر بود کاروانها
دید لرزه براندم فزاده و دل بر هلاک خفا ده گفتم
اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که به تنهایجا هر دو را
جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این گفتم
و مردم کاروان با فدا و قوی دل شدند و صحبتشادمانی
کردند و بزراد و ایش و ستگیری و جب کردند جوان را
اتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست
رفته لقمه چنند از سر اشتها تناول کردند و می چیدند
در پی آن شاه میزد و دیو و دوش یار میزد و سخت
سیر و جها میزد و در آن کاروان بود گفت با عجب
من ازین بدرق شما اندیشناکم پیش از آنکه از دزدان
چنانکه حکایت کنند غریبی را در می چنند کرده
بود و بشت از تشویش لوریان سخانه نمی خفت یکمرا

از دوستان بر خود خواند تا وحشت نهانی بیداروی
منصرف کند شبی در صحبت او بود چندانکه بر در مهاش
و قوف یافت برود و بخورد و سفر کرد و باید ادا ان دیدن
غریب گریان و غریان کسی گفت حال چیست مگر
آن در مهامی ترازد و برد گفت لا و الله بدرقه برود **قطعه**

هرگز ایمن زیار شستم	تا بدانستم آنچه عادت است
زخم دندان دشمنی تیرست	که نماند بچشم مردم دست

چه دهم پس که اگر این هم از جمله دندان باشد بعیاری
در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند
صلحت آن بنیم که مرا این خفته را بگذاریم و رخت برداریم
جوانان را پسندید سوار آمد و مهابتی عظیم از مشت
و دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را بگذاشتند
انکه خبر یافت که فتا بکشتن بر کشتافت سر بر آورد و کارا

رفته دید چاره بے مگر دید رَه بجائی بُرد و نشسته و پیوسته
روی بر خاک و دل بر هلاک **شعر** **د**ه **م**یگفت

ما ذا كحدي وقد مرايسر

دشمنی کند بر غریبان سی **فرزد** که ما بود و با بغربیبی

مسکین دین سخن بود که بادش پیری بصید از لشکر باین
دورفتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید
و در هیأتش همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان
پرسید از کجائی و بدین جای که چون فستادی بر جی
از آنچه بر سر او رفته بود ا عادت کرد ملک زاده را بر حال
تباها و رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و مستندی
با وی بفرستاد تا بشهر خوشین باز آمد پدرش بدین
اوشادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شمانکه
از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم

روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر
همی گفت پدر گفت ای پسر نه گفتت هنگام رفتن که
تخصیصستان را دست دیری بسته است و پنج شیری شکسته **شعر**

چه خوش گفت آن بهیدست **سلجوق** | جوی زرد بهتر از بهشتا و منور

پسر گفت ای پدر بر آئینه تارنج ببری گنج بر نداری و
تا جان در خطر نه نمی برد دشمن طغریانی و تا دانه پریشان
نخنی خرمن نخیری نه پنی باندک مایه رنجی که بر دم چه
تخصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه عیال آوردم

گر چه پیر و ن زرد و جوان جوان **فرزد** | و طلب کای نیاید کرد

فرزد

خواص گرانندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

حکمت

اسیاسنگ یرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند

چه خورد شیر شرنه درین غار
گر تو در خانه صید می کرد

نقد

باز افتاده راجه قوت بود
دست و پایت جو خنک بود

پدر پسر را گفت ترا دین نوبت فلک یاور می کرد و تو فلک را
رسمی که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کس را
بمقتدی جبر کرد چنین اتفاق نداشت و بر نادانان حکم
نتوان کرد **ملیت**

صیاد نه هر بار شکار می رسد || باشد که یکی روز ملنگ شکار بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس را نگین گرانمایه در انگشتری بود
باری حکم تفرج بآئینی چند خاصان بمصلای شیراز
پروان رفت فرمود تا انگشتری را برگزید و بکسی دادند
تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً
چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند پسند نخستین جمله
خطا کردند مگر کودکی که بر بام باطنی بیازید و تیر از هر طرف

می انداخت باد صبا تیرا و از حلقه انگشتری بگذراند
 خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی رزانی داشتند
 آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی
 گفت تا رونق تختین بجای ماند **قطعه**

که بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید دست تدبیر
گاه باشد که کودک نادان	بخلط برده زنده تیر

حکایت

درویشی را شنیدیم که بغاری در شسته بود و در بر روی
 از جهان بسته و ملوک و اغنیاء را در چشم همه او شوکت و هیبت نیاند

هر که بر خود در سوال کشاد	تا بمیرد نیاز مند بود
از بگذار و پادشاهی کن	اگر دن بی طمع طلب بود

یکی از ملوک ————— انظر ف ا شارت کرد که توقع بکرم و
 اخلاق مردان چنین است که یکی بامانان و نمک بوقت

رسید شیخ رضا داد حکم آن که اجابت دعوت سنت
 دیگر روز ملک بعد از قدومش رفت عابدزجای تربت
 و ملک را دکن گرفت و ملطف کرد و شنا گفت چون
 غائب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین طفت
 امروز که با پادشاه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدم
 گفت نشیندی آنکه یکی از صاحب دکان گفته است **فرد**

بر کرار بر ساطع بنشستی	واجب آمد بخدش برخواست
------------------------	-----------------------

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی دیده شکست بد تماشا می گزیند و بالمش آگست در نبود و لبر به خواب پیش دین شکم بی هنر و هیچ	نشود آواز دف و چکونی بی گل و نسیرین بر آرد باغ خواب توان کرد حجر زیر سر دست توان کرد در آغوش خوش صبر کرد که باز و هیچ
---	---